

"در ماندن"

نویسندگان

هیوا ربانی

حامد عالمی پور

تابستان ۹۷

شخصیت‌ها:

چهل ساله

هادی

سی و دو ساله

سعیده

سی و پنج ساله

زهرا

نوزده ساله

ابولفضل

صحنه اول

(چند صدلی رو به مخاطب، شخصیت‌ها به صورت پراکنده و بدون رعایت کردن نظم مشخصی روی صدلی هانشسته‌اند، صدای قاضی را نمی‌شنویم، اما از خلال حرف‌های شخصیت‌ها متوجه می‌شویم که او چه گفته‌است.)

هادی (دم گوش سعیده): خوبی؟

سعیده: آره

هادی: می‌توننی بری صحبت کنی؟ (به او تذکر می‌دهند) بله بله ببخشید (به صحبت کردن ادامه می‌دهد اما این بار آرام‌تر) هر جا احساس کردی دیگه نمی‌توننی بگو بریم

(سعیده با سر می‌گوید باشه و به قاضی اشاره می‌کند که یعنی هادی ساکت باشد)

سعیده: بله خودم هستم... می‌شه از همین جا بگم؟ ... باشه چشم...

(سعیده به جایگاه شهادت می‌رود)

سعیده: ببخشید میشه از قرآن خودم استفاده کنم؟

(میان صحبت‌های سعیده با قاضی)

زهرا: (دم گوش ابولفضل) این چجوری از طبقه‌ی پنجم پایین خونه رو دیده

ابولفضل: هیس

سعیده: قرآن با قرآن فرق نداره ولی خب من دوست داشتم این قرآنی که هدیه‌ی مادرشوهرمم هست ... (حرفش را قطع می‌کنند) بله چشم، هر چی شما بگین

هادی: بده به من

(سعید قرآن را به هادی می‌دهد)

زهرا: (با خودش) جون بکن دیگه یه ساعته

ابولفضل: هییییییی

زهرا: پات و تکون نده انقدر

ابولفضل: چقدر حرف می‌زنی زهرا

سعیده: قسم می‌خورم که چیزی جز حقیقت رو نگم جناب قاضی... والا ماجرا از این قراره که من اون روز حالم خیلی بد شده بود، مادرشوهرم که فهمیدن من خوب نیستم اومدن خونه دیدنم... بله ... بله تحت درمانم... چشم... داشتم می‌گفتم که اومده بود دیدنم... بعد یکم که موندن... دیگه کار داشتن و بلند شدن که برن خونه... بعد من عادت دارم همیشه یکی میاد... بعد می‌خواد بره... اصلا همین هادی هر روز که میره... من وامیستم لب پنجره نگاش می‌کنم... تا دیگه دیده نشه... بله رو به کوچه است، جنوبی می‌شه دیگه؟ آره هادی؟

هادی: بله جنوبی می‌شه

سعیده: بله ببخشید... من می‌تونم بشینم؟

(هادی برای سعیده صندلی می‌آورد و حرفی در گوشش می‌زند، سعیده با سر جواب مثبت می‌دهد)

زهرا: این اصلا جون نداره

(به زهرا تذکر می‌دهند)

زهرا: نه حرف چی؟ آب دهنم پرید گلوم سرفه کردم، سرفه هم نمی‌تونیم بکنیم؟

ابولفضل: برای چی اصن اومدی تو؟

سعیده: من بگم؟ حرف می‌زنن خب...

هادی: توجه نکن تو

(زهرا سرفه می‌کند)

سعیده: بله می‌گفتم... مادرشوهرم که رفتن، منم بلند شدم رفتم لب پنجره رفتنشون و ببینم

زهرا: شما الان نمی‌توننی دو قدم راه بیای اون موقع که می‌گی حالت بد شده بود چجوری رفتی لب پنجره؟

ابولفضل: (آرام دم گوشش) بیرون ت می‌کننا

زهرا: نا حق می‌گم جناب قاضی؟ ... (آرام) یه چیز بگو بگنجه خب

(به زهرا تذکر جدی می دهند)

زهرا: (می زند روی دهانش) ببخشید اصن من لال

سعیده: ببینید جناب قاضی، من حالم بد بود درست، اما شما خودت و بذار جای من، من اصلا جایی نمی رم، صبح تا شب، شب تا صبح خونه ام... اصلا عادت دارم بشینم لب پنجره بیرون و تماشا کنم... الان شما بری خونه- ی ما... یعنی بیاین می بینین که تخت کنار پنجره است، یه قدم فاصلشه... آقا هادی می دونه دیگه... من نور و اینا رو خیلی دوست دارم

ابولفضل: چی می گی زیر لب؟

زهرا: ذکر... اینم نگم؟

سعیده: بله بحث اصلی، دیدم مادرشوهرم چند قدم از خونه دور شدن و این آقا با موتورشون از کنار مادرشوهرم ... نه یعنی اول خوردن بهشون بعد از کنارش رد شدن یکم اون ور تر نگه داشتن

ابولفضل: تو دیدی من خوردم بهش؟

هادی: چیکارته تو خطابش می کنی؟

سعیده: بله جناب قاضی من دیدم که خورد بهش، مادرشوهرم افتاد این آقا هم یکم اون ور تر نگه داشت، خودش و ننداخته زمین که، ماشالله از من سرحال ترن

ابولفضل: اتفاقا اصلا سرحال نبودن

سعیده: شما از پشت سر یه خانوم چادری تشخیص می دی حالش خوبه یا بد؟

ابولفضل: نه من دیدم

هادی: نشنیدی مگه؟ صبر کن نوبت شد حرفت و بزنی

زهرا: (رو به ابولفضل) صبر نکنیا (رو به قاضی) آقا اینا دروغ می گن، بذارین جوابشون و همینجا بدیم

هادی: ما دلیلی برای دروغ گفتن نداریم خانوم، متهم شمایی

زهرا: چی به شما می رسه با تهمت دروغ زدن؟

ابولفضل: ساکت باش زهرا

سعیده: ببخشید من می‌تونم یه حرفی بزنم؟ ... خانوم ما اونقدر بی‌شرف نیستیم وقتی مادرمون تو بیمارستان وایستیم اینجا وقتمون و با تهمت زدن هدر بدیم، واقعا معلوم نیست تو سر بعضی آدم‌ها چی می‌گذره، اصلا انسانیت مرده

زهرا: بله اگه نمرده بود شما عین آدم راستش و می‌گفتی

هادی: (رو به قاضی) ببخشید شما اجازه می‌دین هر چی به دهنش اومد بگه؟

زهرا: نگم که برادر دست گلم و ببرن هلفدونی؟

هادی: شما بگی یا نگی می‌برن، (رو به قاضی) هر کی هیژده سالش می‌شه یه موتور می‌ندازه زیر پاش ویراژ می‌ده تو خیابونا اینم نتیجش

سعیده: ببخشید من می‌تونم برم سر جام؟ ... ادامش و بگم؟ گفتم دیگه خودم دیدم این آقا زد به مادرشوهرم... اون بنده خدا هم افتاد زمین... من؟ من رفتم سمت تلفن زنگ بزنم هادی بهش بگم بیاد... خودم؟ نه والا من خودم نمی‌تونستم برم پایین... هم اینکه ما طبقه‌ی پنجمیم آسانسورم که نداریم، همم اینکه من چون تحت درمان بودم اصلا نمی‌تونستم برم بیرون... می‌دونین که... ظاهرم خوب نبود

زهرا: مادرشوهر بوده دیگه جناب قاضی... کدوم عروس دل سوزونده این دومیش باشه

هادی: (رو به قاضی) نمی‌خواین بهش تذکر بدین؟

ابولفضل: (آرام به زهرا) بینم یه کاری می‌کنی رضایت ندن

زهرا: دروغ می‌گم؟ (آرام به ابولفضل)

ابولفضل: ساکت باش تو رو خاک عزیز

زهرا: نهج (زیر لب فاتحه می‌خواند و چشمانش پر می‌شود، با گوشه‌ی چادر چشمش را پاک می‌کند)

سعیده: زنگ زدم هادی جواب نداد... بلافاصله زنگ زدم آمبولانس... بعد ظاهراً این آقا هم زنگ زده بودن، به من گفتن فرستادیم چند دقیقه پیش، یکم بعد آمبولانس رسید مادرشوهرم و برداشت و با همین آقا رفتن بیمارستان (سرفه می‌کند)

هادی: آب می‌خوای سعیده؟

(سعیده با سر جواب منفی می‌دهد)

سعیده: بعد من هی هادی رو گرفتم هی هادی رو گرفتم، خیلی حس بدی بود... می‌خواستم خودم برم اما واقعا تواناییش و نداشتم... شاید یه ده دقیقه گذشت هادی جواب داد

هادی: (زیر لب) پشت فرمون بودم

سعیده: هادی پرسید چش شد مامان؟ گفتم نمی‌دونم، پرسید: خب بردنش کدوم بیمارستان؟ گفتم نمی‌دونم... دیگه این جور وقتا نزدیک‌ترین بیمارستان می‌برن، گفتم حتما بردنش امام رضا ... بعد هادی حدود دو ساعت بعد به من زنگ زد گفت مامان تو کماست...بله... نه فقط همین... بله کامل می‌تونم بگم کجا بود ... بله اگه لازم باشه حتما...

(سعیده بلند می‌شود و برمی‌گردد سر جایش)

هادی: خوبی؟

سعیده: آره

ابولفضل: من پیام؟ چشم

زهرا: (ذکری می‌گوید و رو به ابولفضل فوت می‌کند) ایشالله خدا از شر این شیطونم نجاتت بده

هادی: استغفرالله

سعیده: چیزی نگو

(هادی سرش را برای زهرا تکان می‌دهد)

ابولفضل: بله... قرآن نیست اینجا

سعیده: دست منه... (قرآن را به ابولفضل می‌دهد)

ابولفضل: بسم الله الرحمن الرحيم... بنده ابولفضل رضانی، فرزند محمد... لازم نیست؟... بله... قسم می‌خورم راستش و ... حقیقتش و بگم... من پیک موتوری‌ام، اون روز وسیله می‌بردم برای ساکنین همون محل... رفتم بستم و تحویل بدم که نبودن و من فکر کردم شاید اون خانوم... بله؟ نه درباره‌ی بسته می‌گم اما ... آخه توی همون ساختمون... درسته بسته که اصلا مهم نیست... من گفتم شاید باید کامل بگم و اینا... خب پس اون هیچی... خلاصه برگشتم حرکت کنم سرعتم خیلی پایین بود... مادر این بنده خدا رو دیدم از خیابون می‌خواست رد شه من سرعتم و خیلی کم‌ترم کردم، با این‌که دور بودم گفتم هول نکنه ... خانوما از موتور می‌ترسن خب... کلا اینجورین... (نفس عمیقی می‌کشد) مادر خودم هم اصلا سوار این موتور من نمی‌شد... بله داشتم می‌گفتم این بنده خدا خواست بره تو پیاده‌رو پاش گرفت به جدول افتاد منم هول کردم گفتم زنگ بزنم آمبولانس... ایشونم جای مادر خودم

زهرا: جناب قاضی به خدا خوبی به این جماعت نیومده... چند بار بهت گفتم دل نسوزون

هادی: آدم پاش بگیره به جدول می‌ره تو کما؟

(به او تذکر می‌دهند)

هادی: این خانوم هر چی می‌خواد می‌گه بذارین ما هم بگیریم خب... قصد جسارت نداشتم ... ببخشید

ابولفضل: بله؟ نمی‌دونم والا.. نه فکر کنم کس دیگه‌ای نبود... سر ظهر خلوت خیابونا... چی بگم حتما این دکترا می‌تونن تشخیص بدن فرق ضربه‌ی تصادف و با ضربه‌ی تن خود آدم به آسفالت و دیگه

زهرا: چرا نمی‌گی؟

ابولفضل: (به زهرا چشم غره می‌رود) نه چیزی نیست... فقط یه درخواستی از دادگاه داشتم... این خانوم گفتن تحت درمانن یعنی قرص مصرف می‌کنن، خواهرم پرسیده بعضی قرصا عوارض جانبی دارن، گفتیم دادگاه بررسی کنه

سعیده: ببخشید روان‌گردان که نمی‌خورم

هادی: چیزی نگو

ابولفضل: می‌خوام اگه امکانش هست دادگاه یه تست بگیره ازشون...

زهرا: (میان حرف او) بالاخره اینا هذیون زیاد می گن وقت درمان

سعیده: کیا؟

زهرا: والا من نمی گم دکترا می گن، شما سرطان داری دیگه؟ نداری؟

سعیده: (رو به هادی) تو بهشون گفتی؟

هادی: (آرام) نه پسره تو بیمارستان فهمید، دکتر رضایی اونجا بود حالت و می پرسید... (رو به قاضی) بله ببخشید ببخشید من واقعا شرمندهام

ابولفضل: (رو به قاضی) جسارت نشه من قصد تعیین تکلیف نداشتم... فقط من به خدا قسم به مادراین آقا نزدم... شما یه درصد احتمال بدین که این خانوم اشتباه دیده

هادی: کور که نیست، وقتی می گه دیدم دیده

ابولفضل: (روی صحبتش با قاضی است) به خدا من دین و ایمون سرم می شه، اهل دروغ و دغل نیستم، اگه زده بودم می گفتم زدم... نه دیگه صحبتی ندارم

زهرا: تست بگیرینا حتما، من شنیدم می تونین تست بگیرین

(هادی به او زل می زند، همه به سمت مخاطب نگاه می کنند، سکوت، قاضی در حال حرف زدن است، صدای چکشش را که می - شنویم بازیگران از حالت مسخ رو به مخاطب بیرون می آیند)

ابولفضل: آقا هادی

هادی: بله

ابولفضل: ببخشید این خواهر ما زبونش یکم تنده، شما به دل نگیرین

هادی: (با سر می گوید باشه و بلند می شود) کمکت کنم سعیده؟

سعیده: نه برو من میام

زهرا: مثلا می خواد بگه تو پاهاش جون داره

ابولفضل: ای بابا، زشته بخدا زهرا

سعیده: منم اهل دروغ و دغل نیستم آقا، چیزی رو که دیدم می‌گم، خدای بالا سرم هم شاهده

زهرا: الاهی که همون خدا...

ابولفضل: هیسسسس...

سعیده: خدا نگهدار

(سعیده و هادی بیرون می‌روند)

زهرا: ابولفضل... (سکوت) به من بگو اگه بهش زدی

ابولفضل: کدوم وری ای تو؟

زهرا: من ور تو ام به امام رضا قسم... می‌گم به من راستش و بگو...

ابولفضل: پفففف (بیرون می‌رود)

(زهرا تسبیحش را از کیف بیرون می‌آورد سپس او هم به دنبال ابولفضل بیرون می‌رود)

صحنه‌ی دوم

(خانه‌ی هادی، زهرا و ابولفضل رو به روی هادی و سعیده نشسته‌اند)

ابولفضل: والا

هادی: (دقیقا هم‌زمان با ابولفضل) خب ما

ابولفضل: بفرمایین

هادی: شما بفرمایین

ابولفضل: ما که حرفمون مشخصه، شما بفرمایین

هادی: حرف منم مشخصه، صدبار زنگ زدی منم هر صد بار بهت گفتم باید صبر کنی تا حکم دادگاه، با اینجا اومدنت هم حرف من قرار نیست عوض بشه

ابولفضل: آخه مسئله اینه که من نزد

هادی: پس کی زده؟

زهرا: نج... آقای اسکندری این پسر به این سن رسیده ما یه دروغ از دهنش نشنیدیم، اصلا امکان...

سعیده: (میان حرف زهرا) منم تا حالا دروغ نگفتم خانوم

ابولفضل: نه جسارت نشه، ما اصلا حرفمون این نیست که شما دروغ گفتین، می‌گیم که شاید اشتباه دیدین

سعیده: یعنی چی اشتباه دیدم؟ من سرطان دارم کم بینا که نیستم اشتباه ببینم

زهرا: آقا می‌گه زده... اصلا شما کل مشهد و بگردی پسر به مسئولی این ابولفضل ما پیدا نمی‌کنی... این پای کار نکردشم وایمیسته

سعیده: من چیزی رو که دیدم گفتم

زهرا: اصلا من نمی‌دونم چرا شهادت شما رو قبول کردن

هادی: چرا قبول نکنن؟

زهرآ: به روباه گفتن کو شاهدت گفت دمم

ابولفضل: زهرآ...

هادی: چون تو خونه‌ی منی، مهمون من به حساب میای چیزی بهت نمی‌گم، خودت خجالت بکش احترام خودت و نگه دار

(در حین حرف‌های هادی، زهرآ تسبیحش را بیرون می‌آورد و ذکر می‌گوید)

سعیده: اصلاً معلوم نیست شاکی ماییم یا شما

زهرآ: شاکی ماییم خانوم شاکی ماییم... نه راه پس داریم نه راه پیش، موندیم حیرون از دروغ‌گویی آدما...

سعیده: باز می‌گه دروغ

ابولفضل: (هم‌زمان) هی نگو دروغ

(هادی از جایش بلند می‌شود)

سعیده: کجا؟

هادی: می‌رم شانزلیزه قدم بزخم میای؟

سعیده: (به مهمان‌ها اشاره می‌کند) با من چرا دعوا داری؟

هادی: (با خودش) هی کجا کجا... کجا می‌رم؟ می‌رم آب بزخم به صورتم

سعیده: خیلی خب برو

(بعد از رفتن هادی)

زهرآ: خیلی زود عصبانی می‌شنا

سعیده: مادرش تو کماست خانوم، دور از جون شما هم بودی زود عصبانی می‌شدی

ابولفضل: ما یه هفته پیش چهل مادر و دادیم

(سکوت)

زهرا: (زیر لب) ای مادر... (فاتحه می خواند)

سعیده: تسلیت می گم من نمی دونستم

زهرا: (با همان بغض) نبایدم بدونی خانوم، اصلا حواست نیست پات و گذاشتی رو زندگی کی داری فشار می دی

سعیده: چون مادرتون به رحمت خدا رفتن برادرتون حق دارن هر کاری خواستن بکنن و از زیرش در برن؟

ابولفضل: کی از زیرش در رفته؟ من الان گازش و گرفته بودم رفته بودم شما کجا می خواستی من و پیدا کنی؟

زهرا: ای ذلیل بشی که گازش و نگرفتی بری

سعیده: شما اگه نزده بودی وجدانت اجازه می داد بری

ابولفضل: دست شما درد نکنه

زهرا: دور از جون هر کی تازه مادرش و کرده باشه زیر خاک، دست یه مادر دیگه رو می گیره، همه می شن مثل

شما راست نگاه کنن؟

سعیده: شما اصلا می دونی سرطان چیه؟

زهرا: بله سرطان همین بغضیه که وجودت و گرفته می خوی همه رو با خودت بکشی پایین

سعیده: کدوم پایین؟

ابولفضل: (هم زمان) زهرا بس کن گازش و گرفتی

زهرا: ای لال بشم من که طرف تو رو می گیرم

ابولفضل: (رو به سعیده) خانوم من همونی ام که همیشه زنگ می زنین برم داروهاتون و بگیرم، الان اوادم اینجا

فهمیدم همین واحد میام من همیشه

سعیده: خب؟ دست شما درد نکنه

ابولفضل: اون روزم داروهای شما رو آورده بودم، من نمی دونستم اون خانوم مادر شماست وگرنه دیدم حالش بده

نمی رفتم سمتش اصلا، میومدم به شما خبر می دادم

زهرآ: مادرشوهرشه

سعیده: یعنی چی حالش بده؟

ابولفضل: من داشتم میومدم بالا دیدم این بنده خدا نفسش بند اومده گفتم کمک نمی‌خوای گفت نه، بعد برگشتم دیدم دستش و گرفته به درخت رفتم سمتش کمک کنم به خدا

سعیده: بالاخره دستش و گرفته بود به درخت یا پاش گرفت به جدول؟

ابولفضل: هر دو تاش دیگه

سعیده: خیلی خب حالا، جلو هادی این حرفا رو نزنین عصبی می‌شه، مادرش تو کماست

زهرآ: چرا اینا رو تو دادگاه نگفتی؟

ابولفضل: گفتم که نمی‌دونستم اون خانوم از این خونه اومده

زهرآ: می‌گفتی حالش بد بوده رفتی کمکش (رو به سعیده) همین دل رحمیش کار دستش می‌ده همیشه، دلت به جوونیش نمی‌سوزه شهادت دروغ می‌دی؟

سعیده: نه فقط شما دلسوزی بلدی

ابولفضل: خانوم به خدا ما برای دعوا نیومدیم

(هادی می‌آید)

هادی: بله اومدین فاتحه اعصاب ما رو بخونین

زهرآ: من به سر برادرم قسم می‌خورم

هادی: شما زیاد می‌گی، سنجیده نمی‌گی، همینطوری هر چی بیاد توک زبونت تفش می‌کنی بیرون

(زهرآ نفس عمیق می‌کشد)

ابولفضل: تو یه دقیقه هیچی نگو

(زهرآ به حالت قهر بلند می‌شود می‌رود لب پنجره)

ابولفضل: ما اومدیم برای طلب بخشش

(هادی می خندد)

زهره: منم بودم می خندیدم، آدم بی گناه چرا باید دنبال بخشش باشه؟

ابولفضل: زبون به دهن می گیری؟ یه دقیقه فقط

سعیده: (رو به هادی) اینا با خودشونم مشکل دارن

زهره: آقا بیا گوش بده ببین این بچه چی می گه، این رفته بود به مادرت کمک کنه

سعیده: لا الله الا الله، هر بار یه چیز می گن، خانوم شما نمی خواد ...

هادی: (حرف سعیده را قطع می کند) صبر کن ببینم چی می گه، چه کمکی؟

ابولفضل: به همون خدایی که می پرستی، به همین اما رضایی که ناظر و شاهد، به اون نماز و قرآنی که می خونی

من نزدم به مادرت... دیدم افتاد و ایستادم کمکش کنم... غش کرد... تشنج کرد... گفتم پیره خیابون خلوته من به

دادش نرسم کی به دادش برسه؟ به ولله بی مادری بد دردی گفتم ولش نکنم یکی دیگه مثل خودم بشه بی

مادر... بد کردم و ایستادم؟ بد کردم زنگ زدم آمبولانس باهش تا بیمارستان رفتم؟ من بهت زودتر خبر دادم یا

زنت؟ به خدا نیومدم منت کنم... اما می بینی...

هادی: (حرف او را قطع می کند) گفتم تشنج کرد؟

ابولفضل: بله

هادی: تو مطمئنی تشنج کرد؟

ابولفضل: خانوم حالتون خوبه؟ آقا هادی خانومتون....

(سعیده می خواهد بالا بیاورد)

هادی: خوبی سعیده؟ (سعیده با سر جواب مثبت می دهد) سطل بیارم؟ (سعیده با سر جواب منفی می دهد)

زهره: (می دود سمتش) خوبی خواهرم؟ (رو به ابولفضل) برو بذار روسریش و باز کنه نفسش عقب افتاد

(ابولفضل بیرون می‌رود، هادی برای سعیده آب می‌آورد و زهرا روسری‌اش را باز می‌کند، سعیده کچل است)

زهرا: ای وای... (با دست می‌زند به دهنش)

هادی: دراز بکش همین جا

سعیده: خویم... یه لحظه بود تموم شد رفت

زهرا: روسریتون

سعیده: مرسی (روسری را می‌گیرد و سرش می‌گذارد)

زهرا: هنوز درمانتون تموم نشده؟

سعیده: (به هادی) یه ماسک برام بیار

زهرا: تموم میشه ایشالا، جوش نزنیا من یه دوست دارم سالم، اما کچل می‌کنه مدل به مدل کلاه گیس می‌ذاره،

خیلی قشنگ، اصن مشخص نمی‌شه

(سعیده نگاه تندى به او می‌کند)

زهرا: داداش بیا

هادی: سعیده پیدا نمی‌کنم ماسکا رو

ابولفضل: بریم این بنده خدا استراحت کنه

سعیده: کشوی آخر دراور (سرفه می‌کند)

زهرا: چه فرقی کرد اومدنمون؟

ابولفضل: فردا میایم

زهرا: بیا اینجا (ابولفضل را می‌کشاند کنار پنجره، هم‌زمان موبایل هادی زنگ می‌خورد)

سعیده: هادی بیا موبایلته

زهرا: (هم‌زمان با سعیده آرام به ابولفضل) بیا ببین از این بالا دیده می‌شه اونجایی که مادر خورد زمین

سعیده: هادی

هادی: (عصبی) اومدم

سعیده: شماره ناشناسه، جواب بدم؟

ابولفضل: آره معلومه، کل خیابون پیداست دیگه

هادی: گفتم الان میام

سعیده: لغتش نده بیا جواب بده ببینم کیه تا قطع نکرده

(هادی می‌آید ماسک را به سعیده می‌دهد و موبایلش را برمی‌دارد)

هادی: بله؟

سعیده: کیه؟

هادی: از بیمارستان

(هادی بیرون می‌رود، ابولفضل هم دنبالش می‌رود، بعد از مدت کوتاهی)

ابولفضل: زهرا

صحنه‌ی سوم

(سالن انتظار مطب روان‌پزشک، سعیده و هادی لباس مشکی به تن دارند)

سعیده: ناهار خوردی؟

هادی: میل نداشتم

سعیده: یه لقمه می‌خوردی بتونی سر پا ایستی

هادی: سر پام

(صدای مسیج موبایل هادی)

سعیده: کیه؟

(هادی با سر اشاره می‌کند هیچ‌کی)

سعیده: از کجا غذا گرفتی؟

هادی: هانیه خودش یه چیزی پخت

سعیده: با بچه‌ی کوچیک؟

هادی: خودشون بودن فقط

سعیده: نباید میومدی اینجا، میموندی خونه مامان استراحت می‌کردی

هادی: چی می‌خوان الان ازت پرسن؟

سعیده: نمی‌دونم، نرفتی خونمون؟

(هادی با سر می‌گوید نه، صدای مسیج هادی برای بار دوم شنیده می‌شود)

سعیده: کیه هادی؟

هادی: (به چشم‌های سعیده زل می‌زند) هر پنج دقیقه یه بار پیام می‌ده خودش افتاد من نزد

سعیده: ای بابا آدم و به شک می‌ندازه انقدر با اطمینان می‌گه

هادی: عجب ... تو به خودتم شک داری؟ مگه نمی‌گی دیدی؟

سعیده: یعنی چی به خودت هم؟

هادی: جواب بده

سعیده: چرا من دیدم ولی خب

هادی: ولی خب چی؟

سعیده: می‌گم انقدر با اطمینان می‌گه...

هادی: (بین حرف او) خب با اطمینان بگه... تو دیدی دیگه

سعیده: آره ولی از طبقه‌ی پنجم...

هادی: یعنی چی؟ تا الان که خیلی مطمئن بودی

سعیده: هنوزم هستم

هادی: خب؟

سعیده: می‌گم یه درصد شاید... بالاخره خطای دیده دیگه

هادی: الان می‌گی؟

سعیده: یعنی چی؟

هادی: دارم بهت می‌گم الان می‌گی ممکنه اشتباه دیده باشی؟

سعیده: چرا داد می‌زنی سر من؟

هادی: داد نزدم سوال پرسیدم

سعیده: تو خودت از اون بالا پایین و نگاه کردی دیگه

هادی: آره

سعیده: خب دیگه پرسیدن نداره، فاصله زیاده

هادی: تو این مدت که خونہی مامانت بودی باهات حرف زدن؟

سعیده: نه بابا آدرس و از کجا می‌خوان بیارن؟

هادی: زنگم نزدن؟

سعیده: نه

هادی: ببینم گوشیت و

سعیده: عه هادی...

هادی: عه هادی؟! چطور تو هر موقع بخوای گوشی من و می‌بینی

سعیده: آره من هر موقع بخوام گوشی تو رو می‌بینم

هادی: به چه حقی؟

سعیده: به چه حقی؟ نمی‌بینی هادی؟ نمی‌بینی به جز این سرطان کوفتی خواهر و مادرت.... (حرفش را اصلاح

می‌کند) مادر خدا بیمارزت چجوری توان من و می‌گیرن؟ نمی‌بینی جلوی چشمای من برام جایگزین تعیین می-

کنن (دوباره حرفش را اصلاح می‌کند) میکردن

هادی: جایگزین چیه؟ اون بدبختا چی خواستن جز خوشبختی ما؟

سعیده: خوشبختی ما؟ من کجای تصمیم‌گیرباشون بودم؟

هادی: همش بخاطر تو بود، قرار نبود اصلا کسی بیاد جات، اون زن بچمون و به دنیا می‌آورد و می‌رفت پی کارش،

الان همه جای دنیا این کار و می‌کنن

سعیده: پی کارش؟ پی کارش کجاست که هر بار از خونه میام بیرون باهش چشم تو چشم نشم؟

هادی: از ساختمون ما می‌رفت

سعیده: آره حتما که می‌رفت

(هادی محکم دستش را صندلی یا به پایش می‌زند و با این کار سعیده را ساکت می‌کند، بعد از کمی سکوت)

هادی: چرا نظرت عوض شده؟

سعیده: عوض نشده

هادی: این حرف شاید اشتباه دیدم از کجا میاد سعیده؟

سعیده: یه چیزی گفتم همینطوری... گیرنده

(مکث)

هادی: حالت بد نشد این مدت؟

سعیده: نه خوب بودم... نپرسیدن من کجام؟

هادی: چرا

سعیده: چی گفتی؟

هادی: گفتم خوب نیستی

سعیده: بدم میاد دل می‌سوزونن

هادی: چی می‌خواستی بگم؟

سعیده: هانیه هم نرفت خونمون؟

هادی: چرا باید بره اونجا؟

سعیده: نرفت اون و ببینه؟

هادی: نمی‌فهمم چی می‌گی سعیده

سعیده: نمی‌فهمی؟

(مکث)

سعیده: با توام می‌گم رفت پیش اون زنه؟

هادی: (سعی می‌کند خودش را کنترل کند) گفتم نه

سعیده: هادی تا من زنده‌ام نمی‌ذارم یه زن دیگه بچه‌ی تو رو توی رحمش بزرگ کنه، وقتی مردم هر کار دوست داشتن بکنین

هادی: طرف حساب تو منم نه هانیه، من حرفی زدم؟ کاری کردم؟ چیزی خواستم؟... با توام، تو که یه سره تو گوشه منی، من کاری کردم؟

سعیده: انقدر می‌گن تا تو هم بخوای (حرفش را اصلاح می‌کند) می‌گه... هانیه

هادی: تیغ داره زبونت سعیده، تیغ داره

سعیده: داشته باشه من نمی‌تونم ساکت باشم تا

هادی: (میان حرفش با تشر) بس کن وگرنه چنان... (حرفش را می‌خورد)

(سکوت، هم‌زمان به سمت راست نگاه می‌کنند)

سعیده: من پیام؟

هادی: نه با اون آفاست... (رو به همان طرف) خیلی مونده نوبت ما بشه؟

(کمی مکث می‌کنند و سرهایشان را برمی‌گردانند)

سعیده: کاش حداقل از یکی می‌پرسیدیم تستشون چیه

هادی: هر چی باشه، (با کنایه) چه فرقی داره ما که کلک تو کارمون نیست

سعیده: آره...

هادی: فردا بیا خودت با هانیه حرف بزن

سعیده: چرا؟

(مکث)

هادی: می‌گم بیا که دهن مردم بسته شه هی سراغت و نگیرن، سنگاتم با هانیه وابکنی هم خودت خلاص شی
هم من و خلاص کنی

سعیده: دهن مردم بسته نمی‌شه... (مکث) هانیه هم از همون اول نظر من و درباره‌ی پیشنهادش می‌دونست

هادی: می‌خواهی کلا تو مراسم مادرشوهرت نباشی؟

سعیده: نمی‌تونم پیام

هادی: (زیر لب) نیا

سعیده: مامان و کجا دفن کردین؟

هادی: حرم

سعیده: حرم؟

هادی: آره

سعیده: از کجا پولش و آوردی؟

هادی: از دیه‌ی خودش

سعیده: این بدبختا آه نداشتن با ناله سودا کنن

هادی: انقدر بی‌خودی به حال همه دل سوزوندیم که الان سنگ رو سنگ بند نمیشه، می‌خواست حواسش و
جمع کنه نزنه به مادر من

سعیده: آره خب، اما...

هادی: چی؟

سعیده: هیچی

(مکث)

هادی: سعیده (سعیده نگاهش می‌کند) یه چیزی می‌خوام بپرسم هی همیشه

سعیده: بپرس

هادی: مامان چی بهت گفت اون روز؟

سعیده: یعنی چی؟ چی باید بگه؟

هادی: نمی‌دونم ... حالش خوب بود؟

سعیده: آره

هادی: خسته بود؟

سعیده: نه، این سوالا چیه می‌پرسی؟

هادی: آخرین نفری که باهاش حرف زده تو بودی

سعیده: خب... (مکث) آره من بودم

هادی: چی بهت گفت؟

سعیده: چیز خاصی نگفت اومده بود احوال‌پرسی

هادی: چقدر موند؟

سعیده: کم ...

هادی: حرفتون شد؟

سعیده: نه چرا حرفمون بشه؟

هادی: ساعت ۱۱ و نیم به من زنگ زد گفت نزدیک خونتم هستی؟

سعیده: خب؟

هادی: گفتم سعیده هست

سعیده: خب

هادی: ۱۲ و ده دقیقه تو زنگ زدی که زدن به مامان

سعیده: اومده بود یه سر بزنه دیگه

هادی: در و براش باز نکردی؟

سعیده: ...

هادی: با تو نیستم من؟ می گم باز درو باز نکردی؟

سعیده: چرا داد می زنی؟

هادی: داد نمی زنم من عه، تا یه چیز می گم می گه داد می زنی

سعیده: نگامون می کنن هادی

هادی: به جهنم، جواب من و بده

سعیده: حالم خوب نبود

هادی: حالت خوب نبود؟

سعیده: آره

هادی: همین؟

سعیده: نمی خواستم با کسی حرف بزوم

هادی: حالت خوب نبود شد دلیل؟

سعیده: نمی خواستم من و اون شکلی ببینه

هادی: نمی خواستی؟ در و باز می کردی بیاد استراحت کنه خودت می رفتی تو اتاق، تو که می دونستی مامان

صرع داره، یه لیوان آب می دادی دستش...

سعیده: هادی نگامون می کنن

هادی: بیا بیرون

سعیده: واسه چی؟

هادی: انقدر هی چرا و واسه چی نگو، بهت می گم پاشو بریم

(هادی از جایش بلند می شود)

هادی: الان می خوام بری تو چی بگی؟

(سعیده هم بلند می شود)

سعیده: چرا اینجوری می کنی؟

هادی: تو چرا اینجوری می کنی؟ برای چی توی دادگاه شهادت دروغ دادی الاغ؟

سعیده: چی گفتم مگه؟

هادی: گفتم ماما اومد تو خونه نشست... برای چی شهادت دروغ دادی؟ مگه قرآن نبود زیر دست تو؟ خجالت

نکشیدی؟

سعیده: از دهنم درومد... یعنی... نمی خواستم تو رو ناراحت کنم

هادی: الان من ناراحت نشدم؟

سعیده: حق با توعه نباید دروغ می گفتم

هادی: اینا می دونستن ماما صرع داره؟

سعیده: نه از کجا باید بدونن؟

هادی: ما چیزی نگفتیم؟

سعیده: نه... یعنی نمی دونم، چرا؟

هادی: می خوام ببینم راست می گه یا فهمیده حالا هی الکی می گه تشنج کرده بود

سعیده: آره به خدا همینه، یه چیز پرونده دیده تو واکنش نشون دادی همون و گرفته هی می گه، (مکث) بابا تو سرش خون ریزی کرده بوده، حتما یه ضربه محکم خورده به سرش که اون شکلی شده

هادی: تو مگه ندیدی؟ اون تشنج کنه تنش سفت می شه، سرش محکم می خوره به این ور اون ور، تو مگه مراقبت هاش و بلد نیستی؟ مگه یه بار پیش خودت تشنج نکرده بود؟

سعیده: می دونم، همه ی اینا رو می دونم

هادی: از کجا معلوم شاید تو که در و براش باز نکردی تشنج کرده

سعیده: وای هادی چی داری می گی؟

هادی: خسته شده، تنشش بوده گشانش بوده، بالاخره پنج طبقه رو اومده بالا دوباره بلافاصله رفته پایین، تو مگه یادت نیست هربار میومدم من یه ربع پشتش و ماساژ می دادم نفسش جا بیاد، چمیدونم اصلا شاید ترسیده فکر کرده سر تو یه بلایی اومده

سعیده: مامان فکر کنه سر من بلایی اومده بعد بره؟ چرا می خوای بندازی گردن من؟

هادی: من نمی ندازم گردن تو بی شعور، می خوام بدونم چطوری دلت اومد بذاری اون شکلی برگرده

سعیده: من خودمم وضعیتم بد بود، تازه قرص خورده بودم گیج بودم منگ بودم تو که می دونی چه شکلی میشم

هادی: تو در و براش باز نکردی که هیچ، گیج و منگم بودی؟ بعد اومدی شهادتم دادی؟ وای....

سعیده: خودت گفتی بگو، خودت هی گفتی نباید به این جماعت دل سوزوند

هادی: من از کجا می دونستم توی از خدا بی خبر در و رو مادر من باز نکردی؟

سعیده: خیلی خب بس کن دیگه حرفش تشنج و نزن، الان گذشته رفته، نقطه ضعف نده دست اونا

هادی: گذشته رفته؟ تو چرا این شکلی شدی؟ من رفتم پول قرض کردم برای مامان قبر خریدم تو حرم که پول دیهش و بذارم جاش، بعد تو این حرفا رو الان به من می گی

سعیده: خریدی که خریدی دستت درد نکنه برای مامانت خریدی

هادی: (داد می زند) قرض کردم سعیده، می فهمی؟ قرض کردم

سعیده: می گی من چیکار کنم؟

هادی: اگه الان رفتی اون تو و دکتر گفت شهادت تو اعتباری نداره من باید چیکار کنم؟

سعیده: نمی گه

هادی: پولش به جهنم، می دونی چه دینی رو گردنمونه؟ بجای اینکه تشکر کنیم زدیم زندگی یه بدبخت و ریختیم به هم...

سعیده: مهم نیست من چی بگم، هر چی بگم تو متهم می کنی، سردتر می شی دورتر می شی

هادی: این مزخرفات چیه می گی؟ چرا مغلطه می کنی؟

سعیده: مغلطه نمی کنم، هی نخواه بندازی گردن من، اگه قرار باشه یکی بین ما مقصر باشه اون تویی، تویی که با دیر اومدنات و با بها دادن به حرف مادر و خواهرت با ترسی که هر روز توی دل من کاشتی باعث شدی من به جایی برسم که نخوام در و برای مادرت باز کنم

هادی: (دستش را می برد بالا که سعیده را بزند، اما خودش را کنترل می کند) به خدا من اون در و توی صورتت

(صدایشان می کنند، نوبت سعیده است، سعیده می خواهد برود و هادی هم به دنبال او حرکت می کند، بعد از چند قدم هر دو می ایستند)

سعیده: تنها باید پیام؟ ... شوهرمه... همیشه باشه؟

(سعیده می رود، هادی می ماند.)

صحنه‌ی چهارم

(دادگاه، سعیده و هادی کنار هم نشسته‌اند رو به مخاطب، زهرا و ابولفضل ایستاده‌اند، رو به مخاطب که همان قاضی است. بعد از چند لحظه سکوت سعیده و هادی به هم نگاه می‌کنند، سعیده لبخند می‌زند. هم‌زمان ابولفضل می‌نشیند و سرش را میان دستانش می‌گیرد)

زهرا: یعنی شهادت این خانوم قابل قبوله؟ اصلا مگه می‌شه یکی بیاد به نفع خانواده‌ی خودش شهادت بده؟

ابولفضل: (گوشه‌ی چادر زهرا را می‌کشد) نمی‌شنوی زهرا؟ بشین دیگه

زهرا: تو چرا انقدر بی‌زبونی برادر من؟ تو چرا انقدر مظلومی؟ آقای قاضی بذارین من حرفم و (حرفش را قطع می‌کنند) بفرمایین

سعیده: بله؟ ... نه من حرف دیگه‌ای ندارم بزئم.... بله مطمئنم که...

ابولفضل: (میان حرف سعیده) خانوم اسکندری.... آقا خواهش می‌کنم یه لحظه بذارین من حرفم و بزئم.... خواهش کردم ازتون....

زهرا: نظم زندگی ما ریخته بهم مهم نیست نظم دادگاه مهمه؟ ... چه نوبتی؟

ابولفضل: بله کنار اومدن دستشون درد نکنه... دیه‌ی کامل نمی‌خوان قبول.... اما واقعا فرقی برای من چیه آقای قاضی؟ (رو به سعیده) فرقی برای من چیه خانوم؟ شما اصلا بگو یه قرون من ندارم بدم، با پول

زهرا: (میان حرف او) ببخشید یه راهی تبصره‌ای ماده‌ای قانونی نیست از این بچه حمایت کنه؟

سعیده: (رو به قاضی) ... نه چیزی نمی‌خوام اضافه کنم

ابولفضل: من؟ ... من هی می‌گم نزدم اما شما حرف من و قبول نمی‌کنی حرف این خانوم و قبول می‌کنی.... بله گفتم.... آها بله اومدم گفتم.... یه چیزایی هست که تازه فهمیدم....

زهرا: پاشو... پاشو برو

(ابولفضل به جایگاه شهود می‌رود)

هادی: (با صدای آرام اما لحن تند به سعیده) این چی و تازه فهمیده؟

سعیده: من از کجا بدونم؟

ابولفضل: قرآن و قسم و اینا نمی‌خواد؟ من اون روز داشتم می‌رفتم خونگی همین خانوم

هادی: بله؟

ابولفضل: نخیر یعنی، بسته رو می‌آوردم تحویل خونگی شما بدم

سعیده: بله آقای قاضی درست می‌گن

هادی: می‌دونستی؟

(سعیده جوابی نمی‌دهد)

ابولفضل: بله ادامه داره، من وارد ساختمون که شدم این خدایامرز و دیدم، اصلا حالش خوب نبود بهم ریخته بود.... نه من خب اون موقع نمی‌دونستم این خونگی که دارم میرم خونگی همین بنده خداست.... ببینین آقای قاضی من همیشه داروهای این خانوم و می‌خریدم می‌بردم می‌داشتم دم در، در می‌زدم خودم می‌رفتم، یعنی خودشون اینجوری می‌خواستن.... بله همیشه خودم می‌رفتم.... نه خب اولین باری که رفتم دیگه شماره‌ی من داشتن به پیک زنگ نمی‌زدن به خودم زنگ می‌زدن.... بله داشتم می‌گفتم واسه اینکه یه وقت مدیون نشم صبر می‌کردم پایین پله‌ها صدای در بیاد مطمئن شم این خانوم بستش به دستش رسیده، این دفعه صبر کردم دیدم خبری نشد، یه آن با خودم گفتم نکنه این داروها مال اون بنده خداست، برگشتم داروها رو برداشتم ببرم براش بپرسم مال اونه یا نه بگم اگه لازمه برسونمش بیمارستان که اونجوری شد دیگه

سعیده: ببخشید من می‌تونم یه چیزی بگم؟ ممنون...چه فرقی می‌کنه آقای قاضی؟ ما که نمی‌گیم این آقا عمدی زده، شما نیتت خیر بود رفتی سمتش کنترلت و از دست دادی زدی بهش، یعنی منظور تو نتیجه‌ی ماجرا تغییری ایجاد نمی‌کنه این حرفا

ابولفضل: ببخشید جناب قاضی من می‌خوام بگم که این خانوم خودش حالش بد بود اصلا ربطی به من و موتور من نداشت.... ثابت کنم حالش بد بود؟ نمی‌تونم ثابت کنم حالش بد بود اما توی اون برگه‌ی شهادتی که بهتون دادم همسایشون گفته این خانوم اصلا در و برای مادرشوهرش باز نکرده

هادی: (به سعیده) همسایه؟

(سعیده شانه‌هایش را بالا می‌اندازد یعنی چیزی نمی‌داند)

ابولفضل: بله همون برگه‌ی شهادتی که بهتون دادم... بله خانوم ناصری

(سعیده به هادی چشم غره می‌رود)

سعیده: بله؟ از پیش من که می‌رفت؟ (من من می‌کند) بله حالش خوب بود

زهره: آقا مگه می‌شه توی دو دقیقه آدم حالش بد شه بعد با حال بد بره تو خیابون نره خونه پرسرش؟ این خانوم اصلا در و باز نکرده....

ابولفضل: اینجوری که این خانوم ناصری توضیح دادن در و پایین مجتمع و ایشون باز کردن برای اون خدایامرز، ظاهرا شنیدن که هر چی هم در خونه رو زدن کسی در و باز نکرده

زهره: یعنی اصلا آدم شک می‌کنه که ایشون خونه بودن

ابولفضل: گفتن شرایط حضور توی دادگاه و ندارن

سعیده: ببخشید این خانوم ناصری که می‌گن با خونواده‌ی ما مشکل داره، از هرکسی توی مجتمع بپرسین بهتون می‌گن، این خانوم دنبال خراب کردن زندگی منه، می‌خواد با....

هادی: (بلند) سعیده.... (رو به قاضی) بله... ببخشید... نه کنترل می‌کنم... سابقه‌ی بیماری؟

زهره: آقا آدم پیر همه جور درد و مرضی داره دیگه، (مکث کوتاه، رو به قاضی) دور از جون شما

هادی: بله... مادر صرع داشتن... خیر داروها مال همسر بود، در اصل دوره‌ی درمان مامان تموم شده بود

سعیده: نه من خونه بودم، کجا باشم؟ من همیشه خونه‌ام... بله بله درسته همیشه داروها رو می‌ذاشتن پشت در من برمی‌داشتم پول و می‌ریختم به حسابشون اما اون روز حالم بد بود، همون محدوده‌ی تخت و پنجره و ایستاده بودم، یعنی جون نداشتم تا دم در برم، وقتی رفتم دیگه داروها اونجا نبود

ابولفضل: نه آقا من گفتم حالشون بد بود... نگفتم زهره؟ گفتم رفتم سمتشون کمک کنم، به خدا من نمی-

دونستم باید اینا رو هم بگم

زهره: الان ما باید چیکار کنیم آقای قاضی؟

سعیده: ببخشید پرسین چرا این حرف‌ها رو الان که درستیه شهادت من تایید شده دارن می‌زنن؟

هادی: (آرام) نمی‌خواد تو درس بدی بهشون

سعیده: هر دفعه با دروغگویی گلیم خودشون و از آب کشیدن بیرون فکر می‌کنن این دفعه هم همونجوریه

هادی: (کمی بلندتر از قبل) بهت می‌گم تو نمی‌خواد چیزی بگی

ابولفضل: دروغ چیه خانوم؟ شما اگه در و باز کرده باشی دیدی حال مادرشهرت بد بوده دیگه، ندیدی؟

زهرا: والا کدوم بنده‌ای مادرش و با اون حال می‌فرسته بیرون آقای قاضی؟ ... آقا چجوری بشینم؟ ... چشم...

چشم هر چی شما بگین (می‌نشیند)

ابولفضل: بله باید قبلا می‌گفتم اما... بله

هادی: ببخشید حکم و الان می‌خونین؟

زهرا: آقا چرا بعد یه استراحت کوتاه؟ بذارین شاید ما بتونیم ثابت کنیم... والا من که نمی‌دونم... آقا به خدا اگه

زده بود گردنمون و کج می‌کردیم می‌نشستیم یه گوشه، چشممون کور دندمون نرم تا قرون آخر دیه رو هم می-

دادیم... شما خودت هوای این بچه رو داشته باش

سعیده: نه جناب قاضی

ابولفضل: نه دیگه همینا بود

(صدای چکش قاضی، بلند شدن شخصیت‌ها و حرکت سرشان نشان دهنده‌ی بیرون رفتن اوست)

زهرا: آقای اسکندری ما بدبخت بیچاره‌ایم برامون فرق نداره آب تا کجای سرمون بیاد بالا، ولی شما که بنده‌ی

نظر کرده‌ای... شما بدون این قبری که داری با زور از این بچه‌ی مظلوم می‌گیری برای مادرت اگه عذاب نشه

برای خودت میشه اون دنیا گردنت و می‌گیره

سعیده: یعنی چی این حرفا خانوم؟

هادی: یه جوروی به خودت می‌گی بدبخت بیچاره انگار دنیا ما رو گذاشته رو سرش حلوا حلوا می‌کنه

ابوالفضل: آدم اگه رو سر دنیا نباشه فکر قبر خریدن تو حرم هم به سرش نمی‌زنه

هادی: حواست به دهننت باشه

زهرا: بیا بشین اینجا ولشون کن، الان ایشالا با این حرفا دادگاه به نفع تو حکم صادر می کنه

سیپر دهمین دوره جشنواره نشر در ضوی

صحنه پنجم

(هادی و سعیده بیرون می‌روند، ابولفضل و زهرا رو به هم می‌چرخند و گوشی‌های فرضی‌ای را برمی‌دارند، شیشه‌ای فرضی بین آن‌ها)

زهرا: این چه دم و دستگاییه؟ شیشه و گوشی، مگه آدم کشت (حرفش را می‌خورد) نمی‌ذارن مثل آدم ببینمت؟

ابولفضل: نمی‌دونم والا

زهرا: خوبی؟

ابولفضل: آره، بابا خوبه؟

زهرا: شکر

ابولفضل: پیش شماست؟

زهرا: صورتت زخمی شده؟ انقدر لک داره این شیشه معلوم نیست (شیشه‌ی فرضی را پاک می‌کند) همش رد انگشت... بیا نزدیک ببینم

ابولفضل: هیچی نیست، می‌گم بابا پیش شماست؟

زهرا: بحث و می‌خوای عوض کنی که به من نگي چی شده؟

ابولفضل: زندانه دیگه، فکر کردی حلوا خیرات می‌کنن

زهرا: نه... بین به چه روزی انداختن بچه‌ی جوونمون و... غذا چی می‌دن بهتون اینجا؟

ابولفضل: ول کن این حرفا رو زهرا، مگه من تو پر قو بزرگ شدم؟

زهرا: وا چرا تلخی می‌کنی برادرم، خدا رحمت کنه مامان و، اینجوری می‌دیدت نفسش بند میومد

ابولفضل: با اونا دیگه حرف نزدی؟

(حواس زهرا به سمت راستش پرت شده است)

زهرا: کدوما؟

ابولفضل: اسکندری دیگه

زهرا: چرا حرف زدم

ابولفضل: خب چی گفتن؟ زهرا؟

زهرا: هوم

ابولفضل: حواست کجاست؟

زهرا: این مرد تو سلول شماست؟

ابولفضل: نه

زهرا: خیلی خطرناکه حواست بهش باشه (آرام) می گن زن و بچه و خونه و ماشین و همه چی و با هم آتیش زده
نصفه شبی

ابولفضل: چیکار به مردم داری؟ جواب من و بده

زهرا: اینا حتما دیوونه میوونه ان دیگه، آدم سالم که از این کارا نمی کنه، نه؟

ابولفضل: پفففف، زهرا

زهرا: چی داداش؟

ابولفضل: می گم با اسکندری حرف زدی؟ چی شد؟

زهرا: هیچی، گوشش بدهکار نیست، ولی با یه وکیل حرف زدم

ابولفضل: پول از کجا؟

زهرا: مجانی، داماد معصوم خانوم اینا تو یه آپارتمانی نگهبانه، می گفت نصفشون وکیلن، اون من و به یکیشون
معرفی کرد منم رفتم همونجا تو ساختمونشون صحبت کردم، خیر ببینه آدم خوش اخلاقی بود

ابولفضل: خب چی گفت؟

زهرا: گفت اصلا ما می تونستیم قسطی کنیم این دیه رو

ابولفضل: چه فرقی داره؟ نگفت چطوری ثابت کنیم کار من نبوده؟

زهره: گفت باید پرونده رو دوباره به جریان بندازیم، بعد باید یه جوری ... نج آلازیمر گرفتیم یادم نیست چجوری.... خلاصش اینکه باید ثابت کنیم که ضربه‌ها از بیماری صرع بوده نه تصادف

ابولفضل: خب؟ زهرا حواست و بده به من

زهرا: از اینا فاصله بگیریا، چه قیافه‌هایی دارن

ابولفضل: ول کن اونا رو، بگو دیگه چی گفت

زهرا: گفت که الان دیگه نمی‌شه، ها بحث نبش قبر و این داستاناست

ابولفضل: نبش قبر؟ مریض اینا به قرآن.... همین مونده اون بنده خدا رو از قبر بکشیم بیرون....

زهرا: منم همونجا گفتم این که غیرممکنه

ابولفضل: یعنی اگه رضایت نده مجبوریم دیه بدیم؟

زهرا: یا باید رضایت بگیریم، یا هم اینکه یه وکیل بگیریم پرونده تشکیل بدیم که دیه رو قسطی کنن

ابولفضل: از اینجا هرچی به اسکندری زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده... تو برو با زنش صحبت کن

زهرا: می‌رم عزیزم می‌رم خیالت راحت، شده صدبار برم می‌رم تا رضایت بدن

ابولفضل: دستت درد نکنه، بابا فهمید من اومدم زندان؟

زهرا: نه، می‌گم ابولفضل

ابولفضل: هوم؟

زهرا: یه چیز دیگه هم گفت این وکیل

ابولفضل: چی؟

زهرا: گفت یه صندوقی هست، الان یادم رفت اسمش و... توی گوشیم نوشتم با آدرسش، اونجا این جور دیه‌ها رو

خودشون می‌دن، یک‌جور خیریه است

ابولفضل: رفتی اونجا؟

زهرآ: آها صندوق حمایت از دیه‌های بدنی امام رضا، آره دیروز رفتم اما گفتن ما باید بمونیم تو نوبت چون مبلغ دیه خیلی بالاست، احتمالاً حالا حالاها کسی پیدا نشه که بخواد انقدر کمک کنه

ابولفضل: افتادی تو زحمت زهرآ، هم کارای من هم کارای بابا

زهرآ: نه چه زحمتی

ابولفضل: به بابا گفتی من کجام؟

زهرآ: هیچی نگفتم

ابولفضل: چیزی نپرسید؟

(سکوت)

زهرآ: نیچ والا... ناراحت نشیا، اما... هنوز سر نزدم بهش

ابولفضل: (بلند می‌شود) سر نزدی؟ گشنه و تشنه ولش کردی که چی بشه؟ یعنی چی؟

زهرآ: (وسط حرفش) بشین بشین گشنه و تشنه که ولش نکردم، به دختر بزرگه‌ی الهام روزی ده تومن می‌دم تر و خشکش می‌کنه، شوهرش زندانه دنبال کار بود گفتم هم ثواب داره هم

ابولفضل: زهرآ!!!!... مگه بابا بی کس و کاره که دختر الهام خانوم بره تر و خشکش کنه؟ پس تو اینجا چیکاره‌ای؟

زهرآ: تو که می‌دونی چرا این حرفا رو می‌زنی؟

ابولفضل: الان اون بدبخت نمی‌گه بچه‌های من کجان؟ به خدا اگه از دست تو برای بار سوم سخته کنه حق داره

زهرآ: خیلی خب آروم باش، می‌رم یه سر بهش می‌زنم

ابولفضل: یه سر بهش می‌زنم چیه؟ ببرش پیش خودت

زهرآ: ببرمش که مجید من و بابا رو با هم از خونس بندازه بیرون؟

ابولفضل: مجید مگه مریضه؟

زهرا: نخیر مریض نیست اما خدایی حق داره بخواد همچین کاری بکنه

ابولفضل: تو اگه بخوای یه کاری بکنی منتظر اجازه‌ی مجید نمیمونی

زهرا: من اگه بخوامم بابا نمی‌خواد، اون با من قهره

ابولفضل: تو باهاش قهر نباش، یه چیزی بوده صد سال پیش تموم شده رفته

زهرا: تموم نشده، من و مجید هنوز زیر یه سقف با هم زندگی می‌کنیم

ابولفضل: این بیچاره با این وضعیت داره تاوان کارای نکردشم پس می‌ده، نه می‌تونه حرف بزنه نه درست می‌تونه راه بره.... کوتاه بیا زهرا

زهرا: تو کوچیک بودی یادت نمیداد چجوری به مجید تهمت دزدی زد و ما رو از خونس انداخت بیرون، اون موقع ما هیچی نداشتیم با یه بچه‌ی کوچیک

ابولفضل: زهرا، اگه اون این کار و کرده و تو رو ول کرده تو ولش نکن

زهرا: ولش نکردم که

ابولفضل: اون دختره با ده تومن یه لقمه نون پنیر به نظرت میداره دهنش؟

زهرا: خودم غذا می‌برم

ابولفضل: تا دم در می‌ری تو نمیری؟

زهرا: پیله نکن

ابولفضل: بخاطر من زهرا، نذار آخر عمری آهش پشت سرمون باشه

زهرا: من قبول کنم مجید نمی‌ذاره

ابولفضل: باز گفت مجید

زهرا: اختیار من با اونه

ابولفضل: به خدا بعضی وقتا شک می‌کنم تو اصلا قلب داشته باشی

زهرآ: بخاطر اینکه هنوز کوچیکی برادر من....

(ابولفضل می‌رود)

زهرآ: کجا میری ابولفضل؟ ای بابا... به چه زبونی برات توضیح بدم وقتی نمی‌فهمی....

سپید دهمین دوره جشنواره نشر در ضوی

صحنه‌ی ششم

(حرم اما رضا، سعیده کنار قبر مادرشوهرش نشسته‌است. بعد از مدتی زهرا هم می‌آید)

سعیده: از وقتی شما رفتین رفتار هادی با من بد شده... چیزی نمی‌گه اما بیشتر از اون پسر من و مقصر رفتن شما می‌دونه... کاش می‌شد یه جوریه متوجه شه که باز نکردن در نمی‌تونه کسی و بکشه... (مکث) چی بگم والا شاید بتونه... ولی آخه صحبت یه ساعت دو ساعت نیست... تقدیر آدم از همون اول نوشته می‌شه... منم اگه در و باز می‌کردم شاید وقت رفتنتون یه موتوری دیگه از ناکجا آباد پیداش می‌شد... اصلا جرات ندارم این حرفا رو به هادی بگم... فکر می‌کنه دارم توجیه می‌کنم... فکر می‌کنه خودم عذاب وجدان دارم که این فکر میاد تو سرم... اما درد من اینا نیست... من عذاب وجدانی ندارم... مرگ و زندگی دست خداست... ماها همه وسیله‌ایم... حتما یه حکمتی توش بوده که توان باز کردن در از من گرفته شده... درد من بی‌توجهیه هادیه... هر چی بیشتر می‌خوام بکشونمش سمت خودم دورتر میشه... از همون روزی که اومدی خونه ما و حرف رحم اجاره‌ای و کشیدی وسط هادی و از من گرفتی... ضربه‌ی آخرت هم وقتی بود که یه زن و توی همون ساختمون براش پیدا کردی....

(زهرا می‌رسد و سرفه‌ای می‌کند تا سعیده متوجه حضورش شود)

زهرا: سلام علیکم

سعیده: علیک سلام

زهرا: (زیر لب خیلی سریع فاتحه‌ای می‌خواند) خدا رحمت کنه

سعیده: خدا مادر شما رو هم بیامرزه (مکث) بفرمایین

زهرا: والا خواهر من گفتم بیام اینجا دو کلوم زنونه با هم حرف بزنین، من و شما درد هم و نفهمیم کی می‌خواد بفهمه؟

سعیده: گوشم با شماست

زهرآ: (قرآنی از کیفش بیرون می آورد) ببین این قرآن زیر دست من... اینم اما رضا رو به رومون ناظر و شاهد... اومدم قسم بخورم و قسمت بدم....

سعیده: این کارا واسه چیه؟ حکم برادر شما قانونیه... ظلم که بهش نکردم اینطوری می کنی خانوم

زهرآ: من غلط بکنم به شما بگم ظالم... اما دارم قسم می خورم به این قرآن برادر من زنده به مادرشوهر شما

سعیده: رو چه حسابی داری قسم می خوری؟ مگه اونجا بودی؟ مگه دیدی؟

زهرآ: نبودم ندیدم اما برادرم و می شناسم... این بچه رو من بزرگش کردم... اگه برادر من باعث مرگ اون بنده خدا بود تا الان خودش خودش و می خورد، ولی نگاه کن سفت و ایستاده می گه کار من نیست... ابولفضل یه گلدون می شکوند تا یه هفته پوستش سرخ می موند حالا که دارن خون یه آدم و می ندازن گردنش

سعیده: آخه تصادف بوده دیگه، پیش میاد تصادف، عمدا که زنده... کسی بهش نگفته قاتل... داریم می گیم پول دیه رو بده تازه دیه ی کاملم نخواستیم، به اندازه ی همین قبر

زهرآ: آخه شما که احتیاج نداشتین به دیه چرا ما رو اسیر و عبیر این فلاکت کردین، فرق قبر با قبر چیه؟ مهم روحه مهم اعمال اون آدمه... مهم جایگاهش تو اون دنیاست... جسم که دیگه تموم شد و رفت...

سعیده: خدا رحمتش کنه، امام رضا رو دوست داشت، وقتی مادرت و ازت می گیرن، با این که می دونی رفته با اینکه می دونی دیگه نیست اما بازم دلت می خواد بهترین کارا رو برای همون جسمش بکنی... هادی می خواست همونطوری که دل مادرش با امام رضاست جسمش نزدیکش باشه، من برخلاف شما این کارش و درک می کنم

زهرآ: چی بگم والا... آخه یه نفر این کارا رو بکنه که پولش و داشته باشه الان اون بنده خدا راضی می شه دو تا خانواده بیافتن تو قرض و قوله و بدبختی که جسمش نزدیک امام رضا باشه؟

سعیده: ای بابا خانوم حالا میگی من چیکار کنم؟ دستور نبش قبر می تونم بدم؟ یا قانون مملکت و می تونم عوض کنم؟

زهرآ: شکایت و پس بگیر

سعیده: اولاً که شاکی من نیستم و همسرمه... دوما من که شناختی از شما و برادرتون ندارم، من به چشمای خودم اعتماد می کنم

زهرا: مگه شما نمیگی حالت بد بود؟

سعیده: بله

زهرا: ببین من تحقیق کردم... (موبایلش را در می آورد و به سعیده می دهد) ببین اینا رو بخون... از یه خانوم دکتر پرسیدم... میگه بعضی از این قرصا که شما می خوری هوشیاریت و میاره پایین (سعیده موبایل را پس می دهد)

سعیده: من رفتم ده تا تست دادم برای اثبات درستی شهادتم، دکتر هم بالا سرم بوده... اگه قرار بود...

زهرا: (میان حرفش می پرد) ببین نوشته ایجاد دوبینی، نوشته حتی بعضیا هذیون می گن بعد خوردن قرص

سعیده: خانوم رضانی، دارم بهتون می گم حین انجام تست دکتر بالا سر من بوده، با دکتر خودمم که جلوی چشم شما صحبت کردن

زهرا: ای خانوم مگه قیمت آدما چقدره؟ این همه حرف نا حق می زنن دو کلوم دیگه هم روش

سعیده: یعنی شما می خوای بگی همه دارن دروغ می بافن به جز برادر شما؟

زهرا: آخه برادر من دروغ بگه چیزی بهش نمی ماسه... اما دروغ های شما کم کم ۱۸۰ میلیون قیمتشه

سعیده: شما که باز شروع کردی

زهرا: آخه هرچی دست پایین و می گیرم می گم شاید یه جایی از حرفام انسانیتتون و بیدار کنه می بینم نخیر تهش فقط شیرترتون می کنه

سعیده: به خدا آدم و از کاری که کرده پشیمون می کنین

زهرا: تا پشیمون نشی که حرفت و پس نمی گیری

سعیده: منظورم اون نبود... بگذریم

زهرا: یعنی چی؟ از چی بگذریم؟

سعیده: به خدا توکل کنین ایشالا کار شما هم درست می شه

زهرا: توکل که می‌کنیم، اما مگه توکل ۱۸۰ میلیون می‌شه؟

سعیده: پدر من مرد معتقدیه

زهرا: (جا می‌خورد) خدا حفظش کنه

سعیده: برخلاف تصور شما من و خیلی هم انسان هم بار آورده، بیشتر از اون چیزی که لازم بود

زهرا: (با طعنه) خدا شما رو هم حفظ کنه

سعیده: قبول دارم بعد مریضیم، با اینکه سعی کردم خودم و حفظ کنم اما بازم آدم منفی‌نگری شدم

زهرا: انشالله خدا به همه‌ی مریضا شفای عاجل عنایت کنه

سعیده: این و هم بهت بگم که حرفی که الان می‌زنم و اصلا دلم نمی‌خواست کسی بدونه... حتی تو وصیت‌نامه

هم نوشتم که هادی بعد مرگم بفهمه

زهرا: دور از جون، ایشالا صد سال عمر می‌کنی، وصیت‌نامه چیه

سعیده: اما خب این مریضی دل نازکم کرده، وقتی یکی صد بار میاد تو روی من و هادی بهمون انگ انسان

نبودن می‌زنه من دلم می‌ریزه... نه من لایق این حرفای شمام نه هادی

زهرا: خواهرم می‌گی حرفت و یا نه؟ نصف عمر شدم

سعیده: بچه که بودم، پدرم برای خودش و من و مادرم توی حرم قبر خرید

زهرا: خوشا به سعادتتون

سعیده: من دیروز رفتم صندوق حمایت از دیده‌های بدنی... قبری که پدرم برام خریده بود و واگذار کردم بهشون

که بفروشن و پولش و بدن به برادر شما

(زهرا حاج و واج می‌ماند)

سعیده: نمی‌خوام فکر کنی پای حرفم نیستم، من هنوزم به چیزی که دیدم مطمئنم... اما دیگه وقتی از زندگی

من نمونه، نمی‌خوام روزای آخرم با دیدن اشکای شما و زیر قسط و قرض رفتنای هادی بگذره... یعنی ته تهنش

دارم این کار و برای هادی می‌کنم

زهرا: تازه خودش را کمی جمع و جور کرده‌است) الاهی من دورت بگردم، الاهی خدا عمر من و بگیره جای تو... الاهی که خیر ببینی...

(می خواهد سعیده را ببوسد)

سعیده: نیازی نیست خانوم رضانی، من این کار و برای زندگی خودم کردم نه شما

زهرا: ایشالا همین امام رضا شفات می ده یه عمر با شوهرت زندگی می کنی، والا نمی دونم چی بگم... شرمنده کردی ما رو...

سعیده: فقط نمی خوام به جز ما کس دیگه‌ای بدونه... به برادرتون هم چیزی نگین... من به صندوق سپردم اسمم و نیاره

زهرا: (روی دهانش می زند) چشم... من لال... اصلا به هیچ کی نمی گم... تو رو خدا حلالم کن... هرچی گفتم به خودم گفتم...

سعیده: ممنون

(بلند می شود)

سعیده: با اجازتون خانوم رضانی

زهرا: صبر کن عزیزم... هر کاری داشتی به من زنگ بزن، اصلا حال نداشتی ظرف بشوری زنگ بزن بگو من پیام برات بشورم، دو کیلو پیاز می خواستی بگو من برات بخرم بیارم، میام همه کارات و می کنم، به خدا نمی دونم چجوری جبران کنم

سعیده: خانوم شما که بنا به حرفای خودت حقت و گرفتی دیگه، نیاز نیست جبران کنی... من نخواستم خدای نکرده یک درصد دینی گردن خودم یا مادر شوهرم باشه... اگه می خوامی کاری کنی برات دعا کن، این مدت خیلی تنش و لرزوندی با حرفایی که به پسرش زدی

زهرا: آخ که من لال بشم الاهی، به خدا تنها کاری که ازم برمیومد همین بود...

(سعیده می رود، زهرا موبایل را در می آورد)

زهرا: الو... سلام... رضانی هستم خواهر ابولفضل... ابولفضل رضانی، یه کار مهم دارم باهات، می شه یه خبر
براش ببری... الو... می گم یه خبر خوب برات دارم می تونین صدات کنین...

(صدایش کم کم در شلوغی حرم گم می شود)

سیزدهمین دوره جشنواره نشر و صوتی